

و هر وقت که خود می‌خواست به خانه باز می‌آمد، برنامه‌روزی‌های خود را به دلخواه معین می‌کرد، و گزارش کارهای خود را به میل خود می‌داد یا نمی‌داد؛ هر چه در زندگی می‌خواست همان می‌کرد. ژولین از او چیزی جز این نمی‌خواست که مراقب پاکیزگی و نظم خانه باشد، درست در ساعات غذا در خانه حضور یابد، و برای باقی چیزها بداند که پدر به او اعتماد دارد. ژرژ این را می‌دانست و همین برایش از هر انضباطی مؤثرتر بود. در دقایق سرگشتگی روح (و از این دقایق در زندگی يك دختر همیشه هست)، ژرژ به خود می‌آمد و می‌اندیشید:

- «ما دو تا هستیم: من و او.»

آخر، پدر کار را به ژرژ وا می‌گذاشت! اگر پدر منعمش می‌کرد، احتمالاً ژرژ به بازی از آن سر می‌پیچید. با این همه، نه آن که شیوه عدم مقاومت پدر برای حفظ او کافی بوده باشد! ژرژ همچنین به خوبی می‌توانست به خود بگوید: - «چه می‌شود اگر من این را بچشم؟ او که دردی از آن نخواهد داشت. اما من خوشم خواهد آمد...»

ولی ژرژ میل چشیدن نداشت. کم‌ترین نگرانی او همان عشق بود. با این همه، دختری بود زیبا، همه چیزش درست. هیچ کمبودی نداشت. اما چه! آرزوی مرد در او هیچ نبود. و آرزوی مرد در دیده‌اش اندکی مسخره می‌نمود. نه آن که او ندانسته باشد کار از چه قرار است. ژرژ خواننده بود - و چه خواندنی! - در کتاب بزرگ طبیعت. اکنون او در P. C. N¹ بود. و خدا می‌داند چه چیزها دیده و شنیده بود! ولی پنداری باران بود که روی پره‌های ماده اردکی می‌ریزد. منظره‌ها یا گفته‌هایی هر چه گستاخ‌تر، مانند سنگ در جویبار او می‌افتادند و بی‌آن که اثری بر جای بگذارند ناپدید می‌شدند. ژرژ با خنده شاد و پر صدای يك بچه بزرگسال اعتماد به نفس بی‌پاك‌ترین هم‌درسان خود را درهم می‌شکست؛ و آنان نیز «از رو می‌رفتند» و می‌خندیدند. رفتارشان با او همچون يك رفیق بود و به همین اکتفا می‌کردند که او را به شوخی «آسیب‌ناپذیر» بنامند. او خود بیش از همه به ریش خود می‌خندید. ولی در پی آن بر نمی‌آمد که رفتار دیگری در پیش بگیرد.

عشق به ورزش در او جای دیگر سوداها را گرفته بود. بهترین بخش نیروی خود را صرف آن می‌کرد. همه شادی‌ها در یکی به تنهایی: شادی بازی، شادی

فعالیت، شادی تسلط بر خویش، شادی غرور و شادی سودای بی غرضانه، مستی خون و روشنائی جان، انباشتگی نیروها و نقطهٔ اوج شور که در آن زندگی دیگر به مویی بسته است. - «اما آن مو محکم است، زندگی برمی جهد، هوا و زمین از آن من است...»

ژرژ، بی آن که چیزی به پدر خود گفته باشد - (و ژولین تنها هنگامی آگهی یافت که همهٔ مردم پاریس می دانستند)، - دست به يك تمرین منظم زد. او با خود گفته بود:

- «کار از من به همان خوبی برمی آید که از دیگران، و من باز بهتر خواهم کرد.»

زیرا، به دیدن آنان که گرد زمین بازی می چرخیدند، خون جوانش با نیروی بیش تری به گردش می آمد، و او پا بر زمین می کوفت؛ هم به سینه و هم به ران های خود اطمینان داشت. و در ورزشگاه دویده بود و رکورد «سیصد متر» را شکسته بود؛ سپس هم با سرسختی چند ماهی رکورد خود را حفظ کرده بود. او نیز، در میان این جوانان بریده از روزگار خود که در سایهٔ بال سیاه هرج و مرجی که بر آسمان اروپا گسترده می شد، بی آن که خود بدان بیندیشند، یونان باستان را از نو زنده می کردند، ساعتی بر افتخار المپیک دست یافته بود. او در جهش پیروزی خود دیدنی بود: کوفته، له له زنان، با پوستی رخشان، در حالی که بوی عرق می داد، موها به سر چسبیده، چشم ها گرد و پلک ها کبود، چهره خسته، اندکی رمیده خو، به راستی زشت، بی اعتنا به زیبایی، - و زیباتر از خود زیبایی؛ شادی از او می تراوید:

- «به دستش آوردم!...»

- چه را؟ این رکورد را؟!... اوه! خیلی بیش از يك موفقیت ورزشگاهی را...

- «هرچه می خواستم به دست آوردم! خودم را به دست آوردم!...»

کدام تصرفی ارزش این يك را دارد؟ چه نیازی به تصرف دل دادگان هست؟ اینك شادی کامل، ناب، دیگر يك جو هم بر آن نمی توان افزود... آری، دوام نمی آورد... هیچ چیز دوام نمی آورد... ولی من آن را به چنگ آورده ام. آفتاب آن زیر پوست می ماند. پا برجاتر از این چه چیز می تواند روی زمین باشد؟...

برخی روزها که ژرژ پاهای کوچکی را تاتی کنان در باغ می دید، با آن بینی کوچک که باد را بو می کشید و فین آن هم همیشه گرفته نبود، صدای نهفته ای در

گوش او زمزمه می کرد:

- «بچه...»

دختر آمازون^۱ پستان خود را نبریده است این قلب زنانه به یاد می آورد... به کودک تانی کن لبخند می زند...

- «بله، این هم لذتی دارد، - اگر پای مرد در میان نباشد».

ولی پای مرد در میان بود... «اوف...» ژرژ بچه را از اندیشه خود کنار می زد. همه چیز را نمی توان با هم داشت! آنچه ژرژ داشت برایش کافی بود.

و ژولین، که بی آن که ژرژ متوجه شود، مانند فوست^۲ سالخورده از نیمه تاریکی سردابه^۳ کیمیاگری خود، به او چشم دوخته بود و هراسان دختر آزادمنشی را که از او در وجود آمده بود تحسین می کرد، هر روز از آن بر خود می لرزید که مبادا دختر بگریزد، و هر روز که او را خرسند و برکنار از نگرانی و آرزوها می دید خاطرش آسوده می شد. از خود می پرسید:

- چه لیمی به کار می برد؟ چه گونه توانسته است از من بیرون بیاید؟...

و ندایی در دل به او پاسخ می داد:

- «خودت خوب می دانی! تو که او را خوب به جا می آری...»

چه کسی را؟ - زنی را که بر زندگی اش اثر نهاده بود، زنی را که زندگی اش به دور افکنده بود. ولی شکر خدا! زن زورش چربید بود. خانه اش را هرگز ترک نگفته بود. به آهستگی در اندیشه اش نفوذ کرده بود. بالاتر از آن، به اقبال گندمش راه یافته بود. این دانه زنده که از ژولین برآمده بود، ژولین می خواست به خود بیاوراند که از آن زن بود. مدعی بود که زن را در آن باز می شناسد. او برخی جزئیات را که برای چشمانی دیگر نادیدنی بود باز می شناخت، - سایه کربک اندودی در گوشه لب، طرز نگاه داشتن گردن، شیوه تلفظ پاره ای حرف ها، نظرهایی که آن يك بر زبان آورده بود، و باز خدا می داند چه ها!... ژولین به خود

۱: قوم افسانه ای زنان جنگ جو که گفته می شود برای آن که بتوانند تیراندازی کنند پستان راست خود را می بریدند.

۲: Faust، کیمیاگر افسانه ای که با اهریمن معامله کرد و جوانی را باز یافت. گونه نمابشنامه مشهوری از داستان او پرداخته است.

می گفت:

- «خدای من! خود آنت...»

بی شك این در او پندار بود. دیدش که به آنت آغشته بود، آنت را روی هر چیز تصویر می کرد. ولی از این همه گذشته، اگر جان و اندیشه خود او به آنت آغشته بود، برای چه دخترش چنان نباشد؟ این که ژولین بازیچه و سواس گشته باشد کم تر اهمیتی داشت! - ولی برای خوش بختی ژرژ بسیار اهمیت داشت. ژرژ، بی آن که خود کم ترین بویی از آن برده باشد، اغماض شگفت انگیز پدر و احترام مهر آمیزی را که ژولین به آزادی او نشان می داد، به همین و سواس مدیون بود. ژرژ با خود می گفت: «بخت با من یاری کرده است!...» و در نمی یافت که آن را به چه کسی مدیون است.

سرانجام يك روز ژرژ به این سایه نادیدنی که در خانه پرسه می زد برخورد! به یقین! این سایه از نخستین روزهای کودکی ژرژ بارها در آستانه اتاق پدر یا در نگاهش خود را به او ساییده بود. ولی ژرژ چندان به آن عادت داشت که هرگز متوجه آن نشده بود. لازم بود که سایه به سخن درآید... - و به سخن درآمد.

ژولین برای شرکت در کنگره ای به لندن سفر کرده بود. می بایست پانزده روزی دور از خانه باشد. ژرژ از این فرصت بهره جست تا در حریم مقدس او، در اتاق کارش، به جنگ گرد و خاک برود. مانند همه کارکنان راستین فکری، ژولین اجازه نمی داد که دست به اتاقش بزنند؛ مدعی بود که خود آن جا را مرتب می کند - و البته نظم و ترتیب او در چشم دیگران آشفته ترین بی نظمی ها بود. ژرژ که دشمن مادرزاد هر چه درهم ریختگی بود، از مدت ها پیش در کمین ساعتی بود که به زور دست به کار شود. و این ساعت را که صاحب اتاق غایب بود مفتنم شمرد. وقتی که برگردد، چه داد و فریادی به راه خواهد انداخت!... باشد...

- «بخوان، باباجان، آواز بخوان!...»

ژرژ از پیش مانند دختر بچه ای خنده سر می داد:

- «های، کاغذهای لعنتی، اعتراض کنید!» (ژرژ بغل بغل کاغذها را

می گرفت و بر کف اتاق می انداخت.) «فرمانروای این جا منم...»

و او با چنان نشاطی به کار پرداخته بود که، ضمن آن که بسته های کاغذ را می قاپید و با دسته دسته پرونده بازی می کرد، یکی از آن ها دهان به اعتراض باز کرد و، مانند قصه های پریان، موج سخنانی را که در او انباشته بود بیرون ریخت،

- توده ای از نامه‌ها که ناشیانه با نخ بسته شده بود در اتاق پراکنده شد. این چه بود؟... ژرژ که بیش از پیش می‌خندید، بر زمین چمباتمه زد تا آن‌ها را برچیند:
- «آخ! بد همه چیز!... اگر بابا بفهمد که من به این‌ها دست زده‌ام!... و حالا چه کنیم که آن‌ها را از نو به همان ترتیبی که خودش مرتب کرده بود در بیاریم؟ راه دیگری نیست، جز این که بخوانیمشان و تاریخ هر کدامشان را بدانیم... بله، همین قدر سر لوحه نامه‌ها. زود تمام خواهد شد. نامه‌های بابا، خدا می‌داند چه قدر باید کسالت‌آور باشد!... اوه، نه بابا!»

نخستین سطرهای نامه نخستین هیچ چیز کسالت‌آوری را نوید نمی‌داد... و این نخ، با آن گره ناشیانه‌اش که باز نشده کاغذها را بیرون رها کرده بود، زمانی يك روبان بود...

- «ولی، ببینم، بابا!...»

ژرژ، آن گونه که ادب حکم می‌کند، خاصه اگر اندکی از حیای روزگار گذشته در شخص به جا مانده باشد، از خود نرسید که آیا می‌باید بخواند. - اوه، البته که خواهد خواند! امید می‌رفت که بسیار هم جالب باشد. ژرژ، تقریباً زیر میز، میان نامه‌های ریخته رفت و ساق‌ها را روی هم نهاده به آسودگی نشست. و به تصادف نامه‌ای از آن میان برمی‌داشت. هیچ بیم آن نبود که کسی مزاحمش گردد. در آپارتمان تنها بود... «اگر زنگ بزنند، می‌گذارم همین جور بزنند...» پنجره باز بود. بیرون، طرقله‌ها در باغ می‌خواندند. آفتاب ماه ژوئن در پیرامون او جاری بود و بالای سرش روی میز نوشت افزارهای مسین قدیمی را نوازش می‌داد. اما ژرژ در گهواره‌ای از سایه بود، و بیچک جانی که از نامه‌ها برمی‌روید بر انگشتانش پیچیده می‌شد، و بوی یاسمن پر گل باغ در بینی او می‌دوید. ژرژ آهسته آواز می‌خواند. آسوده و خوش بود...

آیا متوجه بزه خود نبود؟... اوه! چرا، بسیار خوب! ژرژ بدان پی می‌برد و از آن تفریح می‌کند. او دیگر کسی نیست که اخلاق معتاد همگان را محترم بشمارد. او دختری سرزنده و عاقل است. می‌داند که نباید آن را آشکارا به مبارزه بطلبد. ولی در جای در بسته؟... «برو، زنک، حوصله‌ام را سر می‌بری!...» ژرژ مانند لرد کیچنر^۱ است، پس از گذشتن از آبراه سونز، اخلاق دیگری فرمانروا می‌گردد!...

«من، اصول اخلاقی خاص خودم را دارم.» و اخلاق او (بی شک از بخت بلندی که دارد) خوب و سالم است، شاید هم بهتر از آن که در بندرگاه آن سوی آبراه به جا گذاشته است... ژرژ پدرش را صمیمانه دوست دارد... شاید نه، بی شک نه بدان گونه که در گذشته دخترها پدران خود را دوست می داشتند! نسبت احترام سخت کاهش یافته است. دیگر اثری از ترس نیست. و لعاب این پرستش عهد باستان یکسر ترك برداشته است. ولی آیا از اندازهٔ محبت کاسته شده است؟ گمان من برخلاف این است... البته، به شرط آن که مرد شایستگی آن را داشته باشد!

- «بله، برای چه من باید موظف به دوست داشتن کسی باشم که جز این کاری نکرده که مرا در وجود آورده است؟ میان خودمان باشد، بابا، چه زحمتی این کار برایت داشته است؟... اما پروردن و بزرگ کردن من، بله... این يك چیز دیگری است... و خوب، حالا دیگر قضاوت آن با من است. وای به حال تو اگر صلاح مرا و حق مرا ندانسته باشی چه چیز است، یا که آن را نخواستی باشی!... ولی تو آن را خواسته ای و دانسته ای: پیر بابای من؛ و تو در این کار خاصه از آن رو شایستگی داشته ای که دخترت از آن ماده بزها بود که نگه داشتنش همچو آسان هم نبود. همهٔ باغچه های معتقدات و پیشداوری های من لگدمال کرده ام! من فراموش نمی کنم. هیچ چیز را فراموش نمی کنم. و اگر زمانی کسی خواست دست به تو بزند، سر و کارش با من خواهد بود. ما متحد یکدیگر هستیم. ولی میان خودمان باشد، میان من و تو، رفیق پیر: من خوب حق دارم که به ریشت بخندم و در کاغذ پاره های نگاه کنم... بله، تو این را نمی پسندی، تو مال همان روزگار قدیمت هستی. من، مال روزگار خودم هستم. دیگر هم کافی است! می خوانم... و تو چیزی نخواهی دانست. دل بچه ها را نباید شکست...»

ژرژ سیگاری روشن کرد:

- «اوه! مواظب باشیم! کاری نکنیم که بساط این جا را آتش بزنیم...»
ژرژ برای آن که بهتر بخواند، شیرهٔ نامه و کوزهٔ سیگار را يك دم به خاموشی مکید...

- «نه! چه سودایی!... ممکن نیست که این پدر پیرمان این جور بوده باشد!...»

سیگار سوخت، سوخت، خاموش شد. ژرژ، تنها پس از سوزش آتش در نوك انگشتان خود، به یاد آورد که آن را در دست دارد. دیگر هم هوس نکرد سیگارهای

دیگری روشن کند. برای آن که بهتر بخواند، روی شکم بر کف اتاق دراز کشید و آرنج‌ها را به زمین تکیه داد. خواند، خواند... چه سیلابی! به نظرش می‌رسید که شکمش را در آب آن شست و شو می‌دهد... ژرژ خواند، بی آن که داوری کند، بی آن که در پی آن باشد که عقیده‌ای حاصل کند، بی آن که درست بفهمد. برای او، چه بس جهان متفاوتی بود این!... ولی آنچه از هر سطر، از هر پیچ و تاب جریان برایش مستفاد می‌شد، تصویر يك زن بود، زنی دوستدار و دردمند، اما در گله‌ها و در شور خود مردانه، زنی که بر آن دیگری - بر «این مرد» - از بلندی جان سرفراز خود مسلط بود، دست او را گرفته رهبریش می‌کرد، و نیروی مهربانش به او دل می‌داد؛ زنی که خود را فدا می‌کرد، و در پایان او را از آن که فداش کرده بود دلداری می‌داد... و او، آن مرد، در کنار زن سر و روی رنجور و ترحم‌انگیز کسی را داشت که دیده است خوش‌بختی از برایش می‌گذرد و نیروی گرفتارش را نداشته است، و چنان خوب می‌داند که با روی گرداندن از آن در ویرانی خود کوشیده است که با دست سنگین خود روی پوشش بسته نامه نوشته است:

- «خوش‌بختی من که کشتمش».

ژرژ این فریاد را تنها در پایان خواند، هنگامی که می‌خواست نامه‌های پراکنده را جمع کند.

از گردآوردن نامه‌ها باز ایستاد. و دست‌ها زیر سر، به پشت دراز کشید و به گل سرخی که بر لبه پنجره معلق بود و باد توفانی تکانش می‌داد چشم دوخت. و گرداگرد دختر، بر کف اتاق، این سنفونی گنگ عشق...

سی سال پیش از این، زنی دیگر، دختری دیگر به همین گونه رازهای عاشقانه پدرش را چپاول کرده بود. و سرنوشت کین توز به نوبه خود او را لو می‌داد. ولی پدر آن دختر مرده بود. پدر ژرژ زنده بود. و خاکسترهایی که به هم زده می‌شد هنوز می‌سوخت. و انگشتان ژرژ نیز که به آن‌ها رسیده بود می‌سوخت...

ژرژ به رویا فرو رفته، بر دریا‌های ناشناخته کشتی می‌راند... عطر جزیره‌های پولینزی^۱ که از زمرد دریا سر بر می‌آورد به مشامش می‌رسید:

۱: رجوع شود به آغاز داستان کتاب: آنت و سیلوی.

رشته‌هایی از جانوران مرجانی و درختان کرنا، با حاشیه‌ای از کف... این جزیره‌ها برایش کشوری بیگانه نبود... ولی به همان سبب عطرشان با شدت بیش‌تری در او نفوذ می‌کرد... و زیر پایش تله آن هیجان شگرف که ماهمه با آن آشنایی داریم به کار می‌افتاد، - ضربه‌ای که از پاره‌ای برخوردها بر دل می‌رسد، در جاهایی که هرگز از آن عبور نکرده‌ایم، و می‌گوییم:

- «من این جا پیش از این بوده‌ام...»

ژرژ؟ ژرژ این جا بود؟ چه‌گونه امکان داشت؟... او کسی را دوست نداشته است. و حتی در این دم آزاد است، دور از عشق... و با این همه، عشق این زن بیگانه، مانند بانگ ناقوس‌های دور که می‌شناسیم، از قلب او سر برمی‌آورد. سراسر این داستان کهنه برایش قصه‌ای است که در گذشته میان خواب و بیداری شنیده و از یاد برده است. تقریباً هر رویداد این داستان، پس از خواندن، چنان است که او می‌پندارد خود می‌توانسته است پیش از برگرداندن صفحه آن را حکایت کند. و این چهره زن که در يك زمان برایش معمای و نزدیک است، ژرژ اندوه او را حس نمی‌کند، جهش‌های او را حس می‌کند، - نه نغمگی، عشق یا نوحه سرایی، - بلکه آهنگ، نیرو، فوران چشمه، خون. ژرژ آماده سوگند خوردن است که او را دیده است... از آن بهتر! او را شناخته است... باز بهتر!... بهتر چه؟...

ژرژ بلند می‌شود و می‌نشیند؛ چنان به ناگاه که سرش به زیر میز برمی‌خورد:

- «باز بهتر از آن... او از آن من است»

ولی ضربه بیدارش کرده است. سرش را می‌مالد.

- «لعنت بر شیطان! انگار دیوانه‌ام... فراموش کرده‌ام ناهار بخورم.»

ژرژ خورنده زبردستی است. برای آن که بدین سان فراموش کند، راستی هم که می‌باید دیوانه شده باشد. بی‌درنگ حالش به جا می‌آید. ولی در اثباتی که لقمه‌های به تأخیر افتاده را فرو می‌دهد، ردپایی را که دمی پیش یافته بود نگه می‌دارد. هر قدر هم به خود می‌گوید:

- «احمقانه است»،

بیهوده است. در دل می‌گوید:

- «او را پیش از آن که من به دنیا بیایم دوست داشته است.»

و خدا می‌داند که تخیل زنانه‌اش، که به مفاهیم داستان سرایانه علمی انباشته

است، بر این پایه چه چیزی را بنا خواهد کرد! نامه‌های بی‌نوا، پیش از آن که باز به جای خود نهاده شوند، چند بار از نو خوانده و بررسی می‌شوند؛ پس از آن، دیگر ژرژ آن قدر می‌داند که می‌تواند دربارهٔ حوادث و تاریخ‌های آن با پدر خود به بحث بنشیند. و اگر ژرژ چنین نمی‌کند، پر هم از این کار دور نیست؛ برخی شب‌ها زبان خود را گاز گرفته است، دلش سخت می‌خواسته است بدانند... وای از این همه تعصب! برای چه نمی‌توان به سادگی دربارهٔ این چیزها گفت و گو کرد؛ گرچه خود این موضوع‌ها نمی‌توانست مانع او شود. ولی، به حکم آبروداری، ژرژ نمی‌توانست برای پدر خود حکایت کند چه‌گونه بر رازهایش دست یافته است.

- «این مرد بی‌نوا که آن جا، آن سوی میز، نشسته است و گمان می‌کند در دنیا تنها خودش است و رازهای خودش، و نمی‌داند که من بر آن‌ها آگهی دارم و او را، با اندوهش، عشقش، ناتوانی‌ها و همهٔ زخم‌هایش، پاک برهنه می‌بینم... و دربارهٔ اش داوری می‌کنم... بله، دربارهٔ توداوری می‌کنم... چه خامی‌ها که مرتکب شده‌ای! برجسته و درخشان نبوده‌ای... آخ! بیش تر هم برای همین دوستت دارم!...»
ژرژ رفت و پدرش را بوسید...

- «بی‌چاره، بابا!...»

و ژولین سر در نمی‌آورد.

ژرژ به جست و جو پرداخت. بر آن شده بود که آنت را بیابد. اما امید آن نبود که پدرش راهنمایی‌اش کند. پیدا کردن آنت هم به آسانی صورت نگرفت. نام خانم ریوی پر در سالنامه‌ها به چشم نمی‌خورد. امکان داشت که ناپدید شده یا شوهر کرده باشد. مدتی وقت گذشت تا توانست اطلاعی به دست آرد.

ژرژ سرانجام ردپایی یافت، - ابتدا آسیا و ماری که شهرت نوپایش کم‌کم گسترده می‌شد. ژرژ دو سه بار به کتاب فروشی سر زد، ولی به آنت برنخورد. تصمیم هم نمی‌گرفت که برود و به در خانه‌اش بکوبد. اینک که تا اندازه‌ای به آستانه‌اش نزدیک می‌شد، پا پس می‌نهاد. هر چه هم می‌خواست ادای دختران بی‌بک را درآورد و همه چیز را از سر راه بردارد بیهوده بود: کم‌رویی شگرفی به او دست می‌داد. آنت اگر او را ببیند، به او چه خواهد گفت؟ حضور بیگانه‌ای چنان خودمانی، ناشناسی چنان آشنا، که ژرژ با بی‌حیایی بر رازهایش دست نهاده

بود سرگشته اش می داشت!... زنی مانند آنت، بدان گونه که ژرژ او را در تصور می آورد، اگر می دانست چشم نمی پوشید. و آنت در نخستین کلمات گفت و گوشان خواهد دانست. ژرژ حس می کرد که در برابر نگاه او خود را لو خواهد داد. به همین سبب پیشاپیش همه اعتماد به نفس خود را از دست می داد و با دهان باز، رشته گفتارش از هم گسیخته، می ماند و سرخ می شد! و برای آن که از این ناراحتی به درآید، مانند همه مردم کم رو، خود را به گستاخی می زد و ناشیانه، گویی از سر مبارزه جویی، همه اعترافاتی را که در بند نگه می داشت رها می کرد. و بی درنگ نگاه آنت یخ می بست و در نیمه باز اعتماد خود را به روی او می بست، خندق میانشان بیش از پیش گذرناکردنی می شد... ژرژ در خود آن دلیری نیافت که این احتمال را به آزمایش بگذارد. با این همه، از نقشه خود هم دست نمی کشید. ولی به انتظار نمی دانم کدام فرصت بود که می بایست یاریش کند یا مجبورش کند که جرأت نشان دهد. فرصت می بایست دست دهد. و دست می داد!

فرصت، برای بیش تر کسانی که انتظار آن را دارند، دست نمی دهد: زیرا آنان به صورتی غیرفعال منتظر می مانند. اما انتظار ژرژ مانند خود او پیوسته فعال و آماده عمل بود. ژرژ به خواب نمی رفت، در کمین بود. - روی هم، وقتی که فرصت از دست می رود، خیلی کم تر از آن رو است که فرصت پیش نیامده و بیش تر برای آن است که شخص آمدنش را ندیده و آن را به هنگام گذر در هوا نگرفته است. برای ژرژ خطر آن در میان نبود که بگذارد فرصت بگذرد! يك نگاه، يك خیز، و ژرژ آن را مانند توپ تنیس می گیرد.

چه کسی این بار توپ را پرتاب کرد؟ - يك ناشناس. يك حریف بازی که از ایتالیا آمده بود. او نیز با دست دادن فرصتی به آنت بر خورده بود. ولی تنها فرصت نبود، سرنوشت زندگی بود، نوعی خویشاوندی اندیشه بود که او را به ژولین نزدیک کرده بود، و اینك به انگیزش ژرژ از او پیکی می ساخت که می آمد و درها را میان دو دوست دیرین از نو می گشود.

آنت انتظارش را نداشت!... آن روز، خسته و ساق ها کوفته، در گوشه ای از اتاق خود نشسته بود و گردگیری می کرد. خدمتکار نداشت، تنها يك زن روزمزد

که چند ساعتی برای کارهای سنگین خانه می آمد. آنت تنها بود و فرزندانش کم و بیش او را به خود رها کرده بودند، چه آنان که دیگر درد و اندوهی نداشتند تا نزدش بیاورند، لذت ها و فعالیت هایشان را برای خود نگه می داشتند: (فعالیت دو نفره بزرگ ترین لذت است!) آنت بدسلیقگی آن نداشت که گله کند. اقتضای حرفه مادران همین است! وقتی که بچه ها خوشند او را، مانند يك خدمتکار مهربان، از اندیشه خود بیرون می کنند. کارش را کرده است و می رود... آنت لبخند می زد. ولی کمرگاهش درد می کرد. دیگر جوان نبود. و بیش از آنچه سهم او بود درد و رنج خود و آن دیگران را تحمل کرده بود. آنت، همچنان که کهنه مبل پاك كنی را در دست داشت، در خستگی خود و در اندیشه های خود کرخ می شد. پنجره رو به کوچه فراخ باز بود. آنت می اندیشید. می اندیشید که کشیدن بار کسانی که دوست می داریم پس لذت بخش است. ولی این هم بسیار لذت بخش است اگر گاه بار ما را هم اندکی دیگران بکشند! و این تجملی است که فراوان در دسترس نیست. او در این باره از کسی گله مند نبود. هر کسی جز آنچه دارد چیزی نمی تواند بدهد. و هر يك از مردهایی که او شناخته بود درست همان قدری داشت که برای خودش لازم بود. در برابر چشمانش، با طنزی محبت آمیز، همه کسانی که شیر از پستان او خورده بودند می گذشتند. آنان از روی نظم رژه نمی رفتند و پدیدار شدنشان غالباً پیش بینی شده نبود؛ در میان چهره های شناخته و خودمانی، کسان دیگری سر برمی آوردند که او می پنداشت فراموش کرده است. و از آن میان چهره هایی که به زحمت روزی نگاهش بر آن ها افتاده بود، ولی خطوط حقیقی سیماشان (شاید بر اثر تباین رنگ ها) برای نخستین بار در روشنایی کامل نمایان می شد. و در یکی از آن برق ها که گویی پرتوی است از لحظه ای که در کار فرا رسیدن است، چهره ای از غرقاب گذشته به در آمد که درباره اش آنت می گفت:

«این یکی چیزی از من نگرفته، به من داده است.»

آنت در تعجب بود که توانسته است فراموشش کند، تا به حدی که در آن دم حتی نامش را نمی توانست بیابد... و درست در همین دم بود که در اتاق باز شد و دختر خدمتکار که هنوز آداب مجلس نیاموخته بود، بی آن که پیش تر خبر داده باشد، یکی را به درون آورد:

«خانم، يك آقا است...»

آنت آن را که هم این دم به یاد آورده بود در آستانه در دید و یکه خورد: در چهره ای از روزگار گذشته، با ریشی سفید، لبخندی زیبا و چشمانی روشن. هر اندازه که این برخورد نامحتمل بود، آنت يك لحظه هم تردید ننمود. و نامی که می جست بی درنگ بر زبانش آمد. دست ها را به سوی او پیش برد. و تنها پس از آن دچار شرمندگی شد که چرا گذاشت در همچو وضع بی مبالاتی روح و آرایش ظاهری غافل گیرش کنند؛ ولی به دیدن کهنه مبل پاك کنی که هنوز در دست داشت، شکفته شد و خندید. مرد نیز با او به خنده درآمد، و در همان حال عذر می خواست و خدمتکار را که آنت با وی تندی می نمود معذور می داشت. مرد در چشمان آنت جهش شادی گرم و بی غشی را که به پیشوازش می رفت دیده بود. يك چنان جهشی نیز مرد را به سوی او می کشاند. با آن که مرد دیگر تقریباً پیر بود، چشمان جوانش بیست ساله می نمود.

هفت سال پیش از آن آنت در کوبه قطاری که جنوب ایتالیا را در می نوردید به او برخورد کرده بود. در آن هنگام آنت از اقامت خود در رومانی بازمی گشت. تازه از بیماری برخاسته هنوز اندکی تب دار بود، نیاز حریصانه ای به خوابیدن در خود احساس می کرد. ولی همچنان خود را در جنگل می پنداشت، - آن جنگل نی زار در رومانی که آنت بدان گریخته بود و تا شکم در لجن فرو رفته بود؛ و این زمین های تب آلود، این مرداب های بزرگ که قطار ایتالیایی از آن می گذشت آن همه را به یاد او می آورد؛ و آنت، گوش به زنگ و لرزان، راست نشست بود. با خواب پیکار می کرد؛ گاه خواب او را از پای در می آورد؛ گردنش خم می شد، ولی بی درنگ یکه می خورد و سر راست می کرد، با ابروان درهم رفته، بدگمان، در پهلونشینان خود دقیق می شد. تقریباً همه شان از توده رنجبر یا از خرده بورژواهای ایتالیایی بودند. آنت در واگون درجه سوم سفر می کرد، در يك کوبه میانی، لبریز از مردم؛ در ایستگاه ها، در آن واگون که پر بود، باز به ضرب مشت کسانی را اضافه سوار می کردند؛ آنان روی زانوی دیگران می نشستند؛ زنی ایستاده تلوتلو می خورد و از این سو و آن سو به شانه کسی چنگ می انداخت؛ مردها سیگار دود می کردند و میان پاهای خود تف می ریختند. آنت در گوشه ای کز کرده بود و پاهای بیزار گشته خود را یارای تکان دادن نداشت. بالای سرش مردی ایستاده آرنجش را به تیغه ای که در نیمه ارتفاع کوبه را از کوبه پهلویی

جدا می کرد تکیه داده بود. همه شان تقریباً رنگ پریده و لاغر بودند، گونه ها فرو رفته، با ریش پانزده روزه؛ پیرمردی در گوش پشمالوی خود حلقه ای آویزان داشت؛ چشم ها تب گرفته بود، تخم چشم ها زرد، جا به جا مردمک هایی زیبا و رخشنده، به مانند جانوران؛ پسری نوجوان که چانه اش را درست رو به روی آنت به تیغه کوبه دیگر تکیه داده بود، و يك دختر بچه که میان تف ها بر زمین نشسته بود، نگاه مته آسای خود را از او بر نمی گرفتند. میان سه کوبه واگون گفت و گوهایی به لحن خشن مبادله می شد، و جا به جا، يك شیشه کوچک شراب یا کمی پنیر که بوی ترشیده ای داشت. آنت در کابوس خستگی خود خویشتن را جانوری از جنس دیگر حس می کرد که در قفسی با جانورانی بیگانه و اضطراب انگیز زندانی شده است که او را بو می کشیدند و دایره خود را به گرد او تنگ تر می کردند. و او بیهوده نیروی خود را گرد می آورد؛ می دیدشان که در انتظار آن دم اند که او از فرسودگی از پا بیفتند تا بر او حمله کنند. آنت از پا درآمد. سر سنگینش به عقب خم شد، به پستی چوبی نیمکت برخورد؛ و همه بالاتنه اش کشیده شد و لغزید. در این ثانیه - که شعورش هنوز نمرده بود، اما دیگر پیکار نمی کرد، خود را وا می داد - آنت از پشت سر دست های نرمی را حس کرد که شانه و زیر بغلش را گرفته نگه می داشت و خرجینی زیر سرش می سرانند. پلك های سنگینش يك بار دیگر نیمه باز شد و همین قدر وقت آن یافت که از درز آن چشمان مرد را ببیند که، همچون آن مرد از فراز صلیب در پرده کار روبنس، پیکرش را از فراز تیغه نگه می داشت و می خواباندش. و این گویی دریاچه ای در کوهستان بود. احساس ایمنی کامل. آنت خود را به خواب سپرد.

ساعتی بعد که از خواب به درآمد، هوا در پیرامون او سبک بود. دید که همسایگانش، مردمی ساده و مهربان، مراقب آسایش او بوده اند. زیر گونه خود شالی یافت که پیرزنی روستایی از آن بالشی برایش درست کرده بود. و آن دخترک که پایین پای او نشسته بود و پرتقالی را گاز می زد، آن را به او تعارف کرد. همه شان به دیدن آن که بار دیگر چشم می گشاید، با ساده دلی ریشخند آمیزی به او خوشامد گفتند. و او نیز به همان لحن خندان و دوستانه به ایشان پاسخ داد؛ دیگر هیچ گونه تکلفی میانشان نبود؛ همه شان از يك جنس بودند. آنت می دانست

که این ضربه ترکه از کجاست که، برخلاف ترکه سیرسه^۱، جانوران را به رفیقان همسفر مبدل کرده است. جادوگر پشت سرش بود. آنت نیازی به سر برگرداندن نداشت تا او را ببیند. صدای خوش نوا و بم او روی همه این موجودات برهم انباشته توری افکنده بود؛ میانشان اشتراك همدردی‌ها و علاقمندی‌ها پدید آورده بود؛ گفت و شنود میان آن سه کوبه همگانی بود؛ و بی آن که او خود را تحمیل کرده باشد، گفت و گوها در پیرامون او می‌چرخید. تقریباً همه نگاه‌های کسانی که سخنی می‌گفتند رو بدو داشت؛ و چون برای رسیدن به او می‌بایست از بالای سر آنت بگذرند، این نگاه‌ها در راه مکتی می‌کردند. آنت در گفت و گویشان داخل بود. و کم‌کم، پس از آن که گوشش به لهجه‌شان عادت کرد، خود نیز به ایتالیایی نارسایی که آنان را به مهربانی به خنده می‌آورد در آن شرکت جست. آنت به شنیدن آن که مرد - که دیده نمی‌شد - به فرانسه بسیار پاکیزه و برچین شده‌ای به او پاسخ می‌دهد در تعجب افتاد. آن دو به این گفت و شنود ادامه دادند، بی آن که آنت در پی دیدنش برآید. مرد با خویشتن داری از او جویا می‌شد که از کجا می‌آید، به کجا می‌رود، و درباره راه اطلاعاتی به او می‌داد. از خود چیزی نمی‌گفت، آنت هم در پی دانستن بر نمی‌آمد. روستاییان او را Signor Conte^۱ خطاب می‌کردند. و آنت می‌دانست که او مردی سالمند است؛ چه، ضمن سخن به حوادثی اشاره کرده بود که خود سی سال پیش در آن ناحیه شاهد آن بوده است. مرد با ادبی بی‌تکلف سخن می‌گفت. آنت دوست داشت که او را نادیده در تصور آورد. ولی می‌دانست که او وی را می‌بیند؛ و چنان احساس می‌کرد که گویی در سایه نگهبانی اوست؛ و این برایش ناخوش آیند نبود؛ چنان بود که گویی پیمان محرمانه‌ای با هم بسته‌اند: «شما نگهبان منید. به شما اعتماد دارم...»

جالب‌تر از همه این که اعتماد به هنگام خطر به تحقیق پیوست. قطار تولتو خوران با تکان‌های ریز و درشت می‌رفت، و مسافران پروای لحظه‌ای بعد نداشتند. ناگهان يك تصادم هولناك؛ و هياهو و چك‌چاك آهن پاره‌ها و خرده شیشه و تخته شکسته؛ واگون همچون گردویی صدا داد، ترکید. همه چیز گویی در میان زوزه‌های جانورانی که سرشان را می‌برند فرو ریخت. آنت خود را زیر آوار

۱: CIRCÉ، جادوگری است که از او در اودیسه هومر یاد شده است. او لیس با همراهان خود به جزیره او پا نهاد و سیرسه همراهان او را به صورت خوک درآورد.

یافت، در حالی که به پشت افتاده میان نیمکت های خرد شده گیر کرده بود و زیر پاهای گله سراسیمه لگدمال می شد: - (رفیقان همسفر بار دیگر جانور شده بودند). - و برای آن که سراسیمگی به نهایت رسد، چوب ها آتش گرفت. آنت، پس از آن که بیهوده کوشید تا خود را از آن جا بیرون بکشد، در حالی که چهار دست و پایش را حرکت نمی توانست داد، خود را به سرنوشت خویش رها کرد. سر اندکی پایین تر از تنه، به پشت خوابیده بود و احساس آن داشت که از شکافی در بالای سینه اش مایعی گرم روان است، اما زخم خود را حس نمی کرد. در دوزخی که او را در میان گرفته بود، چشمانش از خلال درزی میان آوارها گوشه بس دل انگیزی از آسمان را می دید که تازه آفتاب از آن ناپدید شده بود. و او خود آرامشی شگفت انگیز داشت. همه مه شوم آتش را در چوب ها می شنید؛ و باد از فراز سر او دود سیاه را بر زمینه لطیف آسمان می افشاند، و در میان دودها، همچون شاه بلوط هایی که زیر خاکستر آتش نهفته باشند، گره چوب های شعله ور منفجر می شد؛ در چند متری بیکر بی حرکت افتاده اش، نفس پر صدای آتش بر گونه هایش می زد. آنت منتظر بود. منتظر بود که او نجاتش دهد. آنت هیچ دلیلی نداشت که باور کند او زنده است، و یا اگر زنده است پروای آنت دارد. ولی آنت یقین داشت. و هیچ در تعجب نیفتاد وقتی که صدایش را شنید که می گفت:

- 'Cara Francia', شما این جا هستید؟

آنت پاسخ داد:

- هه، دوست من، من این جام!

تقریباً بی درنگ چشمش به آنت افتاد، و آنت از شکاف چوب و آوار نگاه مضطرب و برادرانه اش را دید. مرد وقت خود را به دل سوزی تلف نکرد. به يك چشم برهم زدن یاورهایی فراهم آورد و با شتاب سازمانشان داد تا آنت را از آن جا بیرون آورند. کار خطرناک بود. کمترین حرکت اشتباه آمیز می توانست توده های سنگین آوار را که تصادف روی او معلق داشته بود فرو بریزد. و با این همه، می بایست زود دست به کار شد. زبانه های آتش تقریباً پاهای زن را که دراز افتاده بود می لیسید. آنت هیچ نمی گفت. می گذاشت که به کار خود برسند. ولی به تدریج که شانه های او را از زیر آوار بیرون می آوردند، جراحت خود را بیش تر

حس می کرد. و می پنداشت که هم اکنون از هوش خواهد رفت. ولی با اطمینان خاطر به نجات دهنده خود لبخند زد، چه این يك با احتیاط های بی اندازه سرش را که زندانی آوار گشته بود آزاد می ساخت و با دست های خود شقیقه هایش را فشار می داد و به او می گفت:

- دل داشته باش! کار به زودی تمام می شود.
آنت گفت:

- هیچ ترسی ندارم. در دست های شما هستم.
این اعتماد او به دل مرد نشست:
- بچه دلاور من...

درد آنت را از هوش برد. چند دقیقه... تقریباً بی درنگ باز به هوش آمد. دیگر موفق به بیرون آوردنش شده بودند و اینك او را می بردند. آنت گفت:

- نه! می خواهم، می توانم راه بروم.
دوست به او گفت:

- زخمی هستید.
آنت گفت:

- وقتش را خواهیم داشت به آن فکر کنیم. باید اول آن های دیگر را نجات داد.

واگون درهم شکسته در آتش می سوخت. دیگر حتی نمی شد به آن نزدیک شد. واگون های دیگر بهتر مقاومت کرده بودند، ولی به آن ها نیز به نوبه خود آتش می بایست سرایت کند. از این رو دست به کار شدند تا کسانی را که در آن ها گرفتار مانده بودند بیرون بکشند. بیش تر مسافران شان، مانند ماکیان سرگشته. دوان و فریادکشان از میان دشت گریخته بودند. برخی شان را می دیدی که پایشان به سنگ می گرفت و نعره کشان بر زمین کشتزار دراز می شدند. آنان، از ترس دیوانه وار، هرگز خود را به اندازه کافی دور از خطر نمی پنداشتند. به زحمت بسیار برخی از ایشان را فراهم آوردند. این جا بود که آقای کنت نفوذ آرام خود را نشان داد. هیچ فریاد نمی کشید. هیچ جنب و جوش بیهوده نداشت. به آرامی در میان حرکات هیستریکی کسان می گذشت، آرنج این مرد یا آن زن را می گرفت؛ بی درنگ اراده خود را به آن ها منتقل می کرد؛ فریادشان در گلو می ماند. به آن ها می گفت:

- تو، جانم بیا... تو هم، عزیزم، صدای سینه ات را برای وقتی نگه دار که در سان کارلو شروع به خواندن خواهی کرد... با يك همچو سینه ای، دست کم به طرف دیگر نفست را ول بده! این جور به آتش فوت می کنی... مردم می خندیدند. او به هر کار که دلش می خواست و ادا نشان می کرد. در اندک مدتی کار از زیر آوار درآوردن آنچه را که هنوز می توانستند نجات داد به پایان رساندند. مجروحان را در فاصله ای از خط آهن در پناه خاکریز خندقی کنار هم ردیف کردند. کنت يك کیف لوازم پزشکی صحرایی با خود داشت؛ به زخم بندی مختصر کسانی که بیش از همه آسیب دیده بودند پرداخت. چشمانش بی زن فرانسوی می گشت. او را در چند قدمی دید که به درخت خمیده و ناب داده زیتونی پشت داده است. آنت همچنان حس می کرد که همین دم از هوش خواهد رفت، و لب می گزید تا خویشتن را در این سرایشی نگه دارد. کنت دیگران را وا گذاشت و گفت:

- دیگر نوبت شماست!

گرداگرد آنت، دشت برهنه، بی هیچ پناهگاه، و همه این چشم ها که نگاهش به او دوخته بود... آنت گفت:

- جنگ است و راه و رسم جنگ!

دکمه سینه اش را باز کرد. خون به پارچه چسبیده بود. کنت با يك چاقوی جیبی درز پیراهن را شکافت. میان پستان و شانه راست پاره چوب نوك تیزی از واگون درهم شکسته شکافی پدید آورده بود. هنگامی که تکه ای از پیراهن برکنده می شد، يك رگه خون بیرون زد. آنت بازو بلند کرده ایستاده بود. به آمازونی در جنگ می مانست. انبوه مردم بلفضول، به عنوان کارشناسان اندام زیبا و زخم های خوشگل، تحسین خود را به سادگی بیان می کردند. آقای کنت دست بر زخم کشید و با انگشتانی مطمئن و ظریف کار آن را شست و بست. يك پیرزن روستایی یاریش می کرد. کنت پرسید:

- دردتان می آید؟

آنت گفت:

- از این چیزها من بسیار دیده ام!... این طور نیست، مادر جان؟ (آنت رو به

بیرزن نموده بود.) مردها به زخم‌هایی که در جنگ برداشته‌اند خیلی می‌نازند. پر
زمانی است که ما هم زخم‌های خودمان را داریم! ولی در پی آن نیستیم که به
خاطر آن باد در گلو بکنیم.

کنت پرسید:

- خوب، در کدام جنگ؟

- 'Si. Signori! جنگ زایدن شما گوساله‌ها!

انبوه مردم خنده سر دادند. پیرمردی گفت:

- آفرین! و این سلیطه‌ها نه تنها گوساله می‌زایند، شاخ هم درست می‌کنند.^۲

ولی آنت سینه سپر می‌کرد تا از هوش نرود. او از میان دود و مه سخن
می‌گفت. پرستارش فریب او را نمی‌خورد. به او گفت:

- خوب، حالا دراز بکشید!

آنت سرسختی می‌نمود:

- کاری، چیزی نیست که من بتوانم کمکتان کنم؟

- دیگر جز این کاری نداریم که منتظر باشیم از تارانت^۳ قطار کمکی برسد.

مدت درازی به انتظار گذشت. هنوز دوره نابسامانی پس از جنگ بود.
آسیب دیدگان در دشت اردو زده بودند. شب مهتابی و خنک بود. با تخته‌های
واگون‌های شکسته آتش‌های بزرگی افروخته بودند. آنت و کنت دورتر جایی
گرفته بودند و با هم صحبت می‌داشتند. در سمت راست ایشان، در جایی دور، از
باقی مانده‌های آتش سوزی دود برمی‌خاست. و از جایی بس دور، باد لرزش‌های
دریایی تیرنی^۴ را با خود می‌آورد. ساعات شب زیر سقف شگرف آسمان ایتالیا
می‌گذشت، که در آن ستارگان مانند دانه‌های زرین انگور از داربست معلق بودند،
چنان که انگشت‌ها می‌توانست آن را بچینند. دو رفیق تصادفی با بیانی محبت‌آمیز
از دلاوری یکدیگر تمجید می‌کردند؛ این بدسلیقگی را نداشتند که از آن شگفتی
بنمایند. ولی آنت دلاوری خود را نتیجه اعتمادی می‌شمرد که کنت در وی القاء
کرده بود؛ و از او علت آرامش بزرگی را که از او می‌تراوید - و چنان نعمت

۱: بله، آقایان!

۲: شاخ دانستن مردها کنازه از آن است که زنانشان یا دیگران خوابیده‌اند.

3: Tarente.

4: Tyrrhénienne.

کمیابی در زندگی است - می پرسید: از کجا آن را به دست آورده بود؟ آیا از این آسمان بود که با آن خویشاوندی داشت؟

کنت، خیره بر آتشی که زبانه آن و سایه های جنبان آن لرزش فاجعه باری بر لبخندش می نشانند، پاسخ داد:

- من آن را از این خاک به دست آورده ام که همه آنچه را که دوست می داشتم در خود فرو برده است.

آنت، بی آن که سخنی بگوید، به سوی او خم شد. و او، بی آن که آنت را نگاه کند، ادامه داد:

- دوست من، این خاک سفت و خشک که شما روی آن دراز کشیده اید، در نظرتان مانند یک سیاره سرد گشته مرده می نماید. شما آتش کوره را احساس نمی کنید. گوش بدهید! صدای پتک سیکلوب ها^۱ را خواهید شنید. آیا نمی شنوید؟ من هیچ گاه، خواه روز و خواه شب، آهنگ ضربات پولادینشان را از دست نمی دهم. فرو ریختن شهر مسین^۲ را می شنوم...

آنت پرسید:

- شما آن جا بودید؟

- با همه خانواده ام. مادرم، زخم، برادرم، چهار فرزندم... آن ها هنوز آن جا هستند. آن زیر هستند.

آنت، شوریده، دست او را گرفت. مرد آن را فشرد و، همچنان که آن را در دست خود نگه می داشت، در شب آرام زندگی خود را به آرامی برایش باز گفت.

ما به دنبال او آن را باز می گویم. ولی کم تر از او شاخ و برگ هایش را خواهیم زد. بسیاری از ویژگی های چهره اش تنها پس از مدت ها زمان و آن هم کم کم بر آنت مکشوف شد. در این نخستین روایت، مرد زندگی خود را تنها در خطوط عمده اش برای آنت نقل کرد. ولی ما، خدایان کوچک برخوردار از این امتیاز که سرنوشت فرزندان خود را بخوانیم؟ کتاب زندگیشان را باز می کنیم!

۱: Cyclopes، غول های یک چشم افسانه ای که در آتشفشان اتنا برای زئوس خدای خدایان، صاعقه می سازند.

۲: Messine، شهر اینالیایی در جزیره سسیل که در زمین لرزه سال ۱۹۰۸ ویران شد و از نو ساخته شد.

او به يك خانواده کهن سال سسیلی تعلق داشت. کنت برونو کیارنتزا^۱ نامی دیرینه که در زمان نورمان‌های سسیل آوازه‌ای داشت. چندانکه از باقیمانده‌های املاک بزرگ و زیبا در آن سوی شهر، در نزدیکی دروازه‌های مسین؛ و نه چندان دور از ویرانه‌های ماتاگریفونه^۲، يك خانه عتیق بی بهره از لوازم آسایش، که جبهه‌اش در يك کوچه باریک بود و دروازه‌اش به يك نقش برجسته کار برادران دلاروبیا^۳ آراسته بود. پشت خانه، جنگلی از درختان پرتقال در چند سطح هموار تا دریا کشیده می‌شد. خانواده کیارنتزا از قرن‌ها پیش در آن يك زندگی ساده و روستایی داشتند. همراه با سنت‌های شریف يك بشردوستی کمی کهنه و منسوخ، ولی هماهنگ و به خوشبویی عسل تنوکریت^۴. آنان با شرکت در مسابقه‌های فرهنگستان‌های ادب و شعر شهرستان خود که به نام غول‌های نقش نشان‌ها و پرچم‌های دودمان اشرافی سیاه گوش یا شیر بال‌دار خوانده می‌شدند، برای خواب‌رفتگی جنب و جوش بر افتخار روزگاران قدیم خود لالایی می‌خواندند. آنان در این سرگرمی‌ها مایه کلانی از زیرکی تن آسان و تبحری واقعی در ادبیات یونانی و لاتینی به کار می‌بردند که آن را از پدر به پسر و گاه نیز به دختر به ارث می‌گذاشتند. یونان بزرگ^۵، از زمان فیثاغورث تاکنون، زن‌ها را در کار اندیشه با حقوقی برابر به خود پذیرفته است.

کنت برونو، بی زحمت و گویی به بازی، در زمینه شناسایی فرهنگ یونان نام و آوازه شایسته‌ای به دست آورده بود. در همان حال که درختان پرتقال خود را پرورش می‌داد و درآمد يك Solfatare^۶ را با برادرش که نماینده مجلس بود سهم می‌کرد، رساله‌هایی به سبک زیبا درباره سنگ نبشته‌ها و يك برگزیده اشعار ارفه‌ای^۷ انتشار می‌داد. خود نیز برای دل خود هم به یونانی و هم به ایتالیایی شعر

1: Bruno Chiarenza.

2: Matagrifone.

۳: Della Robbia، لوکا و برادرش آگوستینودلاروبیا، مجسمه‌سازان ایتالیایی قرن پانزدهم.

۴: Théocrite، شاعر یونانی اهل شهر سیراکوز در جزیره سسیل. گوینده شعرهای شبانی.

۵: جزیره سسیل در جنوب ایتالیا پیش از تشکیل امپراتوری روم مستعمره یونانی بود و «یونان بزرگ» نامیده می‌شد.

۶: زمین‌هایی در ایتالیا که از آن بخارهای گوگردی بیرون می‌آید و از آن گوگرد استخراج می‌شود.

۷: Orphique، منسوب به ارفه. شاهزاده افسانه‌ای و بزرگ‌ترین موسیقی‌دان یونان باستان. اشعار ارفه‌ای به او منسوب است که در طول قرن‌ها درباره افسانه‌ها و روایات فلسفی و عرفانی ارفه ساخته شده است.